

ما در عکس، زیر باران گم شده بودیم

فریاد شیری



www.ketab.ir

برای مادر طلا و ایرسا

سرشناسه: شری، فریاد، ۱۳۵۰ -

عنوان و نام پدیدآور: مادر عکس، زیر بانگم شده بودیم / فریاد شیری.

مشخصات نشر: تهران: نشر داستان، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۸۱-۲-۸

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: -- Short stories, Persian ۲۰th century

رده بندی کنگره: م ۲۶۵۵۸۱۳۹۶ / PIR۸۱۳۰

رده بندی دیویی: ۶۲/۳۸

شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۵۶۲۲۹



تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۳۱۶
Email: Nashredastan@yahoo.com



nashredastan



t.me/dastanpublic

۶۶۹۲۸۳۱۶۰۹۲۴۲۱۳۵۸۹

ما در عکس، زیر باران، کیم نوده بودیم

فریاد شیریں

عکاس: افروز ناصر شریف

چاپ اول: ۱۳۸۵، نشر نگینما

چاپ دوم (اول ناشر): ۱۳۹۷

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۸۱-۰۱۲-۸

پیش درآمد یک کتاب جنگ زده

اولین بار که مادرم از دور صدایم زد، احساس کردم دارم از کودکی فاصله می گیرم. هراسان شدم و نام دیگری برای خودم انتخاب کردم. بعدها هرکس صدایم می زد، نشنیده می گرفتم و سرختم گوشه ای کز می کردم و با خودم حرف می شد. حرف هایی که نمی شد به هر کس، گفت؛ حتی به آینه که پُر بود از تنهایی ام.

وقتی با آدم های دور و برت احساس غریبی می کنی، دستت را نمی خواهد از کودکی ات فاصله بگیری، دنبال کسی یا چیزی در خودت می گردی که زبان همه ی اشیاء و عناصر جهان را بفهمد. دوست داری فقط فکر کسی و او فکرها را حرف بزنند. با درخت حرف می زدم، با ماه و حتی با پرنده هایی که دور فکرم می چرخیدند. گاهی پُر از کلمه می شدم. به اشیاء نگاه می کردم؛ انگار با من حرف می زدند و من ناچار سکوت می کردم و سکوت اوقاتم را می نوشت. خیال می کردم اگر آن حرف ها نوشته نشوند از فکرم فرار می کنند و طعمه ی کلاغ ها می شوند تا قارقارشان کنند. و همین بود که از قارقار کلاغ ها بدم

می آمد. ناگهان قارقار کلاغ ها به صدای هواپیماهای جنگی تبدیل شد و همه ی فکرهایم به هم ریخت.

ما کودکانی بودیم که زمین را شبیه سیبی بر شاخه ای دور فرض می کردیم و همیشه منتظر افتادن اتفاق های شیرین بودیم، اما به جای اتفاق های شیرین، ناگهان بمب از آسمان پایین افتاد و زمین به تلخی دور خودش گنج رفت.

ناچار بودیم ته مانده ای از کودکی ها را در وجودمان حفظ کنیم تا در اسلحه های هراسناک آژیر قرمز، توی پناهگاه های تاریک با آن رؤیا بسازیم و ردی کنیم. جنگ، اسباب بازی های خطرناکی به دست آدم بزرگ ها داده بود و ما کودکان ساکت و خوش باور، با ماه و ستاره و خورشید و برف و باران و... هم بازی می کردیم.

۲

پدرم وقتی مُرد من تازه دو ساله بودم. شدم. شدم عصای دست خودم و مادرم که سواد نداشت، اما زبان گنجشک ها، خوب می فهمید و همیشه موقع دعا کردن به ماه نگاه می کرد. وقتی فهمید من با خودم حرف می زنم، اما با دیگران قهرم، تکه ای از ماه را محض چشم شور جاده ها به شام سنجاق زد و راهی سفرم کرد. هرچه سنگین تر بر این زمین گرد راه می رفتم، دودم را احساس نمی کردم. می پنداشتم شاید هنوز به دنیا نیامده ام. روی زمین راه می رفتم، اما چشمم به آسمان بود. می خواستم پرواز کنم و با هواپیماهایی که بمب بر سرمان می ریختند بجنگم، اما نشد. شدم پیاده نظام لشکری که جنگ را تمام کرده بود. کلاه سرم رفت. باید ۲۴ ستاره از آسمان پروازم کم می کردم و روی آن کلاه نظامی نقش می زدم. زد و شاعر شدم. شدم مسافر پایتخت و در مسافرخانه های بی ستاره اتراق کردم. و شعر یک اتفاق بود که اول در زندگی ام رخ می داد، بعد در ذهنم و سرانجام در زبان. یک شخصیت سیال و ناممکن نیز در من بود که قصه های مختلفی را روایت می کرد و ناچار بودم بنویسم. انگار در آن نوشته ها

بخشی از شخصیت خودم را شکل می‌دادم. بخشی از خودم که نمی‌شد بیرون از متن بروزش بدهم. نوشتن با همه‌ی لذتش نوعی عذاب بود. گمان می‌کردم این عذاب بخشی از تقدیر من است.

باید حتماً دیوانه باشی که چنین عذابی را انتخاب کنی، اما مگر نه این که دیوانه‌ها یک‌پله به خدا نزدیک‌ترند؟

۳

مادرم می‌گوید در کودکی عاشق پروانه‌ای شده بودم که لای دیوان حافظ روی رخت‌پوشان شده بود و گاهی بیرون می‌آمد و دور سر من می‌چرخید. بعدها پروانه غیبش می‌رند. من همه‌جای خانه را زیر و رو می‌کنم و دنبالش می‌گردم. وقتی از افتادن ناگهانی می‌شوم، سؤال‌های عجیبی از مادرم می‌پرسم. و انگار با اولین اتفاق تلخ در دست دادن "یک باره بزرگ می‌شوم. پیش از آن هرگاه مادرم برایم قصه می‌گفت، وسط قصه‌گویی خوابش می‌برد و من ناچار بودم ادامه‌ی قصه را خودم فکر کنم. و همیشه هم آخر قصه را با خوبی و خوشی تمام می‌کردم. اما بعد از آن اتفاق، دیگر برگز از مادرم نخواستم برایم قصه بگوید. از پایان قصه‌ها می‌ترسیدم. یک سرعاً عجب "از دست دادن" در من نشسته بود و نمی‌گذاشت هیچ کاری یا فکری را به پایان برسانم.

بعدها به این نتیجه رسیدم که وقتی چیزی را از دست می‌دهیم باید تلاش کنیم چیز بزرگ‌تر و بهتری را به دست بیاوریم. از دست دادن ریاض یک پروانه، ذهن کودکانه و معصوم مرا به سمت دنیایی ورای واقعیت‌های تلخ روزمره هدایت کرد. دنیایی که می‌شد در آن پاسخ همه‌ی پرسش‌های بی‌جواب و علت آن همه اتفاق را به یک نام مقدس ربط داد. دنیایی که در آن سعی کردم دیگر چیزی از زندگی نخواهم. فرصت نمی‌کردم به خواستن فکر کنم، چرا که مدام در حال از دست دادن بودیم و پیش از آن که چیزی را به دست بیاوریم از دست می‌دادیم. اما یک چیز بود که نمی‌خواستم از دستش بدهم:

یک نیروی خارق‌العاده، نوعی انرژی در من بود که به آن نام مقدس وابسته بود و احساس می‌کردم با آن می‌توانم خیلی چیزها را به‌دست بیاورم. اما آن سال‌ها جنگ چیزهای زیادی را از ما گرفت؛ آدم‌های دور و برمان را، خانه‌هایی که در آن به دنیا آمده بودیم و حتی بادبادک‌هایی که رؤیاهایمان را با آن‌ها به آسمان می‌فرستادیم.

۴

در تمام آن سال‌ها مرگ آن قدر به ما نزدیک شده بود که به راحتی می‌توانستم لمسش کنم؛ بی هیچ هراس و وحشتی. حتی وقتی لباس‌های سربازی "یزدان" را از بهر رای ما فرستادند، نمی‌توانستم حضورش را در آن لباس‌ها انکار کنم.

اما بی‌جواب ماندم. آخرین نامه‌ای که برایش فرستاده بودم، مرا به این‌یقین رساند که هرچند دیر او را می‌بینم، اما کسی دیگر در جایی دیگر می‌تواند جواب نامه‌ی مرا بنویسد. کسی که نامه‌ی "یزدان" بود.

حالا اما دیگر خوب می‌دانم بخشی از وجود ما می‌تواند ادامه‌دهنده و تکمیل‌کننده‌ی بخش‌های ناتمام آنانی باشد که مرگ متوقف شده‌اند. چرا که هیچ‌کس کامل نمی‌میرد. کامل‌ترین انسان‌ها نیز در دوران زندگی چیزی کم دارند. چیزی که مثل یک راز سهم‌ناک، همواره مریشان است و آن حضور ممکن "مرگ" است.

مرگ ادامه‌ی زندگی آنانی است که کنار ما غایبند. مرگ، آن‌ها را ادامه می‌دهد. مرگ ادامه‌ی ادامه‌هاست.

ما زندگی‌هایمان را ادامه می‌دهیم و سرنوشت‌های مختلف را تجربه می‌کنیم و حتی بارها ناخواسته مرگ را مرور می‌کنیم.... تا در نهایت به ادامه‌ی

ادامه‌ها برسیم؛ به مرگ. به این‌جا که رسیدیم انگار دیگر ما ادامه نمی‌دهیم، بل که یک نیروی ماورایی و رازناک ما را ادامه می‌دهد.

انسان مثل یک حباب، در فاصله‌ی مرگ و زندگی، در تعلیقی طولانی قرار می‌گیرد و ناچار می‌شود تحمل کند تا سرانجام سرنوشت.

تحمل کردن یعنی قرار گرفتن در موقعیتی غیر متعارف که خوب یا بد، مدام تکرار می‌شود و ادامه دارد. ناچاری در برابرش عکس‌العملی نشان ندهی. انگار چیزی از درون به سکوت وادارت می‌کند. کسی که رنج‌های زندگی را تحمل می‌کند، در خود به این یقین و باور رسیده است که تمام هستی در زندگی خلاصه نمی‌شود، بلکه چیز دیگری هست. چیزی شبیه خواب و واقعیتی عظیم به نام "مرگ".

و این مرگ و زندگی آن‌قدر مکرر می‌شوند که دیگر شبیه تکرار نیستند، بل که اصراری است بر وجود هستی. این چیزی است که در فاصله‌ی مرگ و زندگی، انسان را به تحمل و سکوت وامی‌دارد، عشق است.

عشق، آینده‌ای مقابلت قرار می‌دهد تا آن‌سر خودت را در آن مرور کنی که به فراموشی دچار شوی. فراموشی همه‌ی آن‌چه که به سر از آن فکر می‌کردی "تویی" و از آن تو ست. حالا دیگر از آن‌سوی آینده، که به سر از خودت را می‌بینی که دارد با نام‌های مختلفی صدایت می‌زند و با انگشت سبابه‌اش، تو را نشانه گرفته است و به سکوت و تحمل وادارت می‌کند. و این ادامه دارد تا...